

---

همچون تابلوی نقاشی آویخته به دیواری بلند، جلوه گر بودی؛

همچون ستاره ای در آسمانی تهی،

همچون بازتاب عکس ماه، در برکه ای آرام،

جلوه گر بودی...

جلوه گر هر آنچه که چشم را نوازش می دهد.

---

مسخ شده بودم:

گیسوان پریشان، همسان با موج هایی که در تلاطم خواب گونه دریا عازم سفرند،

پیچ میخوردند

و سرآغاز رویایی بودند که مقصدی برای من بود.

باید بودی و میدیدی که چگونه در سیاهی موهایت خفته بودم،

باید بودی و عجز مرا در کوتاهی موهایت که به بلندای قامتت گره خورده بود را میدیدی.

گیسوان پریشان، پریشانم کرده بود.

---

در رویا بودم؟!

برق چشمانت مرا به خودم آورد.

چشمانت...

چشمانت...

آیا تا بحال تلالو ابدیت را همراه با سرود هایی سرشار از امید و تلاوت، دیده و شنیده ای؟

من همه را دیده ام؛

من همه را شنیده ام؛

من همه را هنگامی که مدهوش چشمانت شده بودم، یافتم.

برق چشمانت مرا از خود بیخود کرد.

در رویا بودم؟!